

کیخسرو

بخش ۱ - پادشاهی کیخسرو شصت سال بود



متن شاهنامه (بر اساس نسخه مسکو) اثر حکیم ابوالقاسم فردوسی

دفتر دوم

سر شاخ سبزش برآید ز کاخ	به پالیز چون برکشد سرو شاخ
چو بیندش بینا دل و نیک بخت	به بالای او شاد باشد درخت
کزین سه گذشتی چه چیزست نیز	سزد گر گمانی برد بر سه چیز
سه چیزست و هر سه به بند اندرست	هنر با نژادست و با گوهرست
نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر	هنر کی بود تا نباشد گهر
نیازد به بد دست و بد نشنود	گهر آنک از فرّ یزدان بود
سزد کاید از تخم پاکیزه بر	نژاد آنک باشد ز تخم پدر
بکوشی و پیچی ز رنجش بسی	هنر گر بیاموزی از هر کسی
که زیبا بود خلعت کردگار	ازین هر سه گوهر بود مایه دار
شناسنده نیک و بد بایدت	چو هر سه بیابی خرد بایدت
براساید از آرزو ز رنج و غم	چو این چار با یک تن آید به هم
وزین بدتر از بخت پتیاره نیست	مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
همش بخت سازنده بود از فراز	جهانجوی ازین چار بد بی‌نیاز

آفرین کردن مہتران، کیخسرو را

دگر گوید ازگفته باستان	سخن راند گویا بدین داستان
که چون بود کردار آن شهریار	کنون بازگردم به آغاز کار
ازو شاد شد تاج و او نیز شاد	چو تاج بزرگی به سر برنهاد

دل غمگنان از غم آزاد کرد	به هر جای ویرانی آباد کرد
ز روی زمین زنگ بزدود غم	از ابر بهاران ببارید نم
سر غمگنان اندر آمد به خواب	جهان گشت پر سبزه و رود آب
ز داد و ز بخشش پر از خواسته	زمین چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز بخشش نیاسود شاه	چو جم و فریدون بیاراست گاه
ز بد بسته شد دست اهریمنی	جهان شد پر از خوبی و ایمنی
ز هر نامداری و هر پهلوی	فرستادگان آمد از هر سوی
به نزد سپهدار گیتی فروز	پس آگاهی آمد سوی نیمروز
نشست از بر تخت کو را سزید	که خسرو ز توران به ایران رسید
ببیند که تا هست زیبای گاه	بیاراست رستم به دیدار شاه
بزرگان کابل همه بیش و کم	ابا زال سام نریمان به هم
بدرید هر گوش ز آوای کوس	سپاهی که شد دشت چون آبنوس
زواره فرامرز و پیل و سپاه	سوی شهر ایران گرفتند راه
درفش بنفش از پس پیلتن	بپیش اندرون زال با انجمن
که آمد ز ره پهلوان سوار	پس آگاهی آمد بر شهریار
بزرگان که هستند با جاه و نام	زواره فرامرز و دستان سام
سراینده را گفت کاباد مان	دل شاه شد زان سخن شادمان
و زویست پیدا به گیتی هنر	که اویست پروردگار پدر
برفتند با نای رویین و کوس	بفرمود تا گیو و گودرز و طوس
همه بر نهادند گردان کلاه	تبیره بر آمد ز درگاه شاه
پذیره شدن را بیاراستند	یکی لشکر از جای برخاستند
همه با درفش و تبیره شدند	ز پهلوی به پهلوی پذیره شدند
چنین پهلوانان و چندین سپاه	برفتند پیشش به دو روزه راه

به خورشید گرد سپه بر دمید	درفش تهمتن چو آمد پدید
ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس	خروش آمد و ناله بوق و کوس
به شادی برو آفرین خواندند	به پیش گو پیلتن راندند
بپرسید شیروازن از شهریار	گرفتند هر سه ورا در کنار
گشاده دل و شاد کام آمدند	ز رستم سوی زال سام آمدند
گرفتند شادی به دیدار اوی	نهادند سوی فرامرز روی
به دیدار فرخ کلاه آمدند	و زان جایگه سوی شاه آمدند
سرشکش ز مزگان به رخ بر چکید	چو خسرو گو پیلتن را بدید
تهمتن ببوسید روی زمین	فرود آمد از تخت و کرد آفرین
همیشه بدی شاد و روشن روان	به رستم چنین گفت کای پهلوان
که پروردگار سیاوش توای	به گیتی خردمند و خامش توای
ز بهر پدر دست بر سر گرفت	سر زال زان پس به بر در گرفت
بریشان همی نام یزدان بخواند	گوان را به تخت مهی بر نشاند
نشست و سخن گفتن و رای اوی	نگه کرد رستم سر و پای اوی
ز کار سیاوش بسی یاد کرد	رخش گشت پر خون و دل پر ز درد
جهان را توای از پدر یادگار	به شاه جهان گفت کای شهریار
بدین فرّ و ماندگی پدر	ندیدم من اندر جهان تاج ور
نهادند خون و می آراستند	و زان پس چو از تخت برخاستند
گذشته سخنها همه باز گفت	جهاندار تا نیمی از شب نخفت

گردیدن کیخسرو گرد پادشاهی

شب تیره گشت از جهان ناپدید	چو خورشید تیغ از میان بر کشید
بخ سر بر نهادند گردان کلاه	تبیره بر آمد ز درگاه شاه

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر	چو گرگین و گسته‌م و بهرام شیر
گرانمایگان نزد شاه آمدند	بران نامور بارگاه آمدند
به نخچیر شد شهریار جهان	ابا رستم نامور پهلوان
ز لشکر برفتند آزادگان	چو گیو و چو گودرز کشاوران
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه	همی رفت با یوز و با باز شاه
همه بوم ایران سراسر بگشت	به آباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و بر کان نه آباد بود	تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج	ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
به هر شهر بنشست و بنهاد تخت	چنانچون بود خسرو نیک بخت
همه بدره و جام می خواستی	به دینار گیتی بیاراستی
و زان جا سوی شهر دیگر شدی	همی با می و تخت و افسر شدی
همی رفت تا آذربادگان	ابا او بزرگان و آزادگان
گهی باده خورد و گهی تاخت اسپ	بیامد سوی خان آذرگشپ
جهان آفرین را ستایش گرفت	به آتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان ازان جایگاه	نهادند سر سوی کاووس شاه
نشستند هر دو به هم شادمان	نبودند جز شادمان یک زمان
چو پر شد سر از جام روشن گلاب	به خواب و به آسایش آمد شتاب

پیمان بستن کیخسرو با کاوس از کین افراسیاب

چو روز درخشان بر آورد چاک	بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاووس کی	دو شاه سر افراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان به هم	همی گفت کاووس هر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست	دو رخ را به خون دو دیده بشست

از ایران سراسر بر آورد گرد	بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد
زن و کودک خرد پیچان شدند	بسی پهلوانان که بی‌جان شدند
تبه گشته از رنج افراسیاب	بسی شهر بینی ز ایران خراب
ز بالا و از دانش و زور دست	ترا ایزدی هرچ بایدت هست
ز شاهان به هر گونه برتری	ز فرّ تمامی و نیک اختری
نباید که پیچی ز داد اندکی	کنون از تو سوگند خواهم یکی
دمی آتش اندر نیاری به آب	که پر کین کنی دل ز افراسیاب
نیچی و گفت کسی نشمری	ز خویشی مادر بدو نگروی
همان گر فراز آیدت گر نشیب	به گنج و فزونی نگیری فریب
به گفتار با او نگردی ز راه	به تاج و به تخت و نگین و کلاه
خرد را و جان ترا پند چیست	بگویم که بنیاد سوگند چیست
به تیغ و به مهر و به تخت و کلاه	بگویی به دادار خورشید و ماه
که هرگز نیچی بسوی بدی	به فرّ و به نیک اختر ایزدی
منش برز داری و بالای برز	میانجی نخواهی جز از تیغ و گرز
سوی آتش آورد روی و روان	چو بشنید زو شهریار جوان
به روز سپید و شب لاژورد	به دادار دارنده سوگند خورد
به مهر و به تیغ و به دیهیم شاه	به خورشید و ماه و به تخت و کلاه
نبینم به خواب اندرون چهر اوی	که هرگز نیچم سوی مهر اوی
به مشکاب بر دفتر خسروی	یکی خطّ بنوشت بر پهلوی
بزرگان لشکر همه همچین	گوا بود دستان و رستم برین
چنان خطّ و سوگند و آن رسم و داد	به زنهار بر دست رستم نهاد
ز هر گونه مجلس بیاراستند	ازان پس همی خوان و می خواستند
بزرگان به ایوان کاووس کی	ببودند یک هفته با رود و می

جهاندار هشتم سر و تن بشست	بیاسود و جای نیایش بجست
به پیش خداوند گردان سپهر	برفت آفرین را بگسترده چهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب	خروشان همی بود دیده پر آب
چنین گفت کای دادگر يك خدای	جهاندار و روزی ده و رهنمای
به روز جوانی تو کردی رها	مرا بی‌سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه	نه پرهیز داند نه شرم گناه
به ویران و آباد نفرین اوست	دل بی‌گناهان پر از کین اوست
به بیداد خون سیاوش بریخت	بدین مرز باران آتش بییخت
دل شهپریان پر از بیم اوست	بلا بر زمین تخت و دیهیم اوست
به کین پدر بنده را دست گیر	بیخشای بر جان کاووس پیر
تو دانی که او را بدی گوهرست	همان بد نژادست و افسونگرست
فراوان بمالید رخ بر زمین	همی خواند بر کردگار آفرین
و زان جایگه شد سوی تخت باز	بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای نامداران من	جهانگیر و خنجرگزاران من
بیمودم این بوم ایران بر اسپ	ازین مرز تا خان آذرگشسپ
ندیدم کسی را که دلشاد بود	توانگر بد و بومش آباد بود
همه خستگانند از افراسیاب	همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته از وی منم	که پر درد ازویست جان و تنم
دگر چون نیا شاه آزاد مرد	که از دل همی بر کشد باد سرد
به ایران زن و مرد ازو با خروش	ز بس کشتن و غارت و جنگ و جوش
کنون گر همه ویژه یار منید	به دل سر بسر دوستدار منید
به کین پدر بست خواهم میان	بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر همگنان رای جنگ آورید	بکشید و رسم پلنگ آورید

مرا این سخن پیش بیرون شود	ز جنگ یلان کوه هامون شود
هران خون که آید به کین ریخته	گنهار او باشد آویخته
و گر کشته گردد کسی زین سپاه	بهشت بلندش بود جایگاه
چه گوید و این را چه پاسخ دهید	همه يك سره رای فرخ نهید
بدانید کو شد به بد پیش دست	مکافات بد را نشاید نشست
بزرگان به پاسخ بیاراستند	به درد دل از جای بر خاستند
که ای نامدار جهان شاد باش	همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جان ما سر بسر پیش تست	غم و شادمانی کم و بیش تست
ز مادر همه مرگ را زاده‌ایم	همه بنده‌ایم ار چه آزاده‌ایم
چو پاسخ چنین یافت از پیلتن	ز طوس و ز گودرز و از انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان	که دولت جوان بود و خسرو جوان
بدیشان فراوان بکرد آفرین	که آباد بادا به گردان زمین

شمردن کیخسرو پهلوانان را

بگشت اندرین نیز گردان سپهر	چو از خوشه خورشید بنمود چهر
ز پهلو همه موبدانرا بخواند	سخنهای بایسته چندی براند
دو هفته در بار دادن بیست	بنوی یکی دفتر اندر شکست
بفرمود موبد به روزی دهان	که گویند نام کهان و مهان
نخستین ز خویشان کاووس کی	صد و ده سپهد فگندند پی
سزاوار بنوشت نام گوان	چنان‌چون بود در خور پهلوان
فریبرز کاوشان پیش رو	کجا بود پیوسته شاه نو
گزین کرد هشتاد تن نودری	همه گرزدار و همه لشکری
زرسپ سپهد نگهدارشان	که بردی به هر کار تیمارشان

خداوند شمشیر و گویال و کوس	که تاج کیان بود و فرزند طوس
که لشکر به رای وی آباد بود	سه دیگر چو گودرز کشواد بود
دلیران کوه و سواران دشت	نبیره پسر داشت هفتاد و هشت
فرازندهٔ اختر کاویان	فروزندهٔ تاج و تخت کیان
بزرگان و سالارشان گسته‌م	چو شصت و سه از تخمهٔ گژده‌م
چو گرگین پیروزگر مایه‌دار	ز خویشان میلاد بد صد سوار
سواران رزم و نگهبان گنج	ز تخم لواده چو هشتاد و پنج
به رزم اندرون دست بردارشان	کجا بُرته بودی نگهدارشان
که رویین بدی شاهشان روز جنگ	چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ
نگهبان گردان و داماد طوس	به گاه نبرد او بدی پیش کوس
که بودند گردان روز نبرد	ز خویشان شیروی هفتاد مرد
گه رزم سندان پولاد بود	گزین گوان شهره فرهاد بود
نگهبان ایشان هم او را سپرد	ز تخم گرازه صد و پنج گرد
ردان و بزرگان با آفرین	کنارنگ و ز پهلوانان جزین
ز بس نامداران با برز و فر	چنان بد که موبد ندانست مر
همه نامشان تا کی آید به کار	نوشتند بر دفتر شهریار
ز پهلوی سوی دشت و هامون شوند	بفرمود کز شهر بیرون شوند
خروش آید و زخم هندی درای	سر ماه باید که از کز نای
همه شادمانی و سوران نهند	همه سر سوی رزم توران نهند
همه یک بیک خواندند آفرین	نهادند سر پیش او بر زمین
در گاو تا برج ماهی تراست	که ما بندگانیم و شاهی تراست

گنجها بخشیدن خسرو، پهلوانان را

به لشکرگه آورد يك سر گله	به جایی که بودند ز اسپان یله
به رزم اندرون گرد و رویین تنست	بفرمود کان کو کمند افگنست
سر بادپایان به بند افگنند	به پیش فسیله کمند افگنند
که گنج از بزرگان نشاید نهفت	در گنج دینار بگشاد و گفت
شود گنج دینار بر چشم خوار	که بخشش و کینه شهریار
به خورشید بار درخت آوریم	به مردان همی گنج و تخت آوریم
که گنج از پی مردم آید به کار	چرا برد باید غم روزگار
نشسته به پیشش همه تن به تن	بزرگان ایران از انجمن
همه پیکر از گوهر و زر بوم	بیاورد صد جامه دیبای روم
یکی جام پر گوهر اندر میان	هم از خز و منسوج و هم پرنیان
چنین گفت شاه جهان با سپاه	نهادند پیش سر افراز شاه
پلاشان دژخیم نر ازدها	که اینت بهای سر بی بها
به بیداری او شود سیر خواب	کجا پهلوان خواند افراسیاب
به لشکرگه ما به روز نبرد	سر و تیغ و اسپش بیارد چو گرد
میان کشتن ازدها را ببست	سبک بیژن گیو بر پای جست
به جام اندرون نیز چندی گهر	همه جامه برداشت وان جام زر
که خرم بدی تا بود روزگار	بسی آفرین کرد بر شهریار
گرفته چنان جام گوهر بدست	و زانجا بیامد به جای نشست
که آرد دو صد جامه زرنکار	به گنجور فرمود پس شهریار
دو گلرخ به زنار بسته میان	صد از خز و دیبا و صد پرنیان
و زان پس بدو نیز دیگر دهم	چنین گفت کین هدیه آن را دهم

و گر پیش این نامدار انجمن	که تاج تژاو آورد پیش من
ورا خواند بیدار و فرخ نژاد	که افراسیابش بسر بر نهاد
کجا بود در جنگ بر سان دود	همان بیژن گیو بر جست زود
ازو ماند آن انجمن در شگفت	بزد دست و آن هدیهها بر گرفت
که گیتی به کی خسرو آباد باد	بسی آفرین کرد و بنشست شاد
ده اسپ گزیده به زرین ستام	بفرمود تا با کمر ده غلام
بیاورد موبد چنین خواسته	ز پوشیده رویان ده آراسته
که اسپان و این خوبرویان همه	چنین گفت بیدار شاه رمه
سزد گر ندارد دل شیر گاو	کسی را که چون سر بیچد تژاو
کز آواز او رام گردد پلنگ	پرستندهای دارد او روز جنگ
میانش چو غرو و برفتن تذرو	به رخ چون بهار و به بالا چو سرو
سمن پیکر و دلبر و مشک بوی	یکی ماهرویست نام اسپنوی
که از تیغ باشد چنان رخ دریغ	نباید زدن چون بیادش تیغ
بدان سان بیارد مر او را ببر	به خم کمند ار گرفته کمر
بیامد بر شاه پیروزگر	بزد دست بیژن بدان هم به بر
جهان آفرین را نیایش گرفت	بشاه جهان بر ستایش گرفت
چنین گفت کای نامدار سترگ	بدو شاد شد شهریار بزرگ
درخشنده جان تو بی تن مباد	چو تو پهلوان یار دشمن مباد
که ده جام زرین بیار از نهفت	جهاندار ازان پس به گنجور گفت
ده از نقره خام با شش گهر	شمامه نهاده دران جام زر
ز پیروزه دیگر یکی لاژورد	پیر از مشک جامی ز یاقوت زرد
به مشک و گلاب اندر آمیخته	عقیق و زمرد برو ریخته
ده اسپ گرانمایه زرین ستام	پرستندهای با کمر ده غلام

بود در تنش روز جنگ تژاو	چنین گفت کین هدیه آن را که تاو
به پیش دلاور سپاه آورد	سرش را بدین بارگاه آورد
میان رزم آن پهلوان را بیست	ببر زد بدین گیو گودرز دست
ببردند پیش وی آراسته	گرانمایه خوبان و آن خواسته
که بی‌تو مبادا کلاه و نگین	همی خواند بر شهریار آفرین
که ده جام زرّین بنه پیش گاه	و زان پس به گنجور فرمود شاه
یکی افسری خسروی با کمر	برو ریز دینار و مشك و گهر
ندارد دریغ از پی نام و گنج	چنین گفت کین هدیه آن را که رنج
دهد بر روان سیاوش درود	از ایدر شود تا در کاسه‌رود
فزونست بالای او ده کمند	ز هیزم یکی کوه بیند بلند
از ایران به توران کسی نگذرد	چنان خواست کان ره کسی نسپرد
همه کاسه‌رود آتش اندر زدن	دلیری از ایران بیاید شدن
پس هیزم اندر نماند سپاه	بدان تا گر آنجا بود رزمگاه
بر افروختن کوه کار منست	همان گیو گفت این شکار منست
به رزم اندرون کرگس آرم ببزم	اگر لشکر آید نترسم ز رزم
دل ترك از آن هراسان کنم	ره لشکر از برف آسان کنم
بدو گفت کای نامدار سپاه	همه خواسته گیو را داد شاه
چنین باد و بی‌بت برهمن مباد	که بی‌تیغ تو تاج روشن مباد
که گنجور پیش آورد بی‌درنگ	بفرمود صد دبیّه رنگ رنگ
که آب فسردست گفتی درست	هم از گنج صد دانه خوشاب جست
سر جعد از افسر شده ناپدید	ز پرده پرستار پنج آورد
که بر جان پاکش خرد پادشاست	چنین گفت کین هدیه آن را سزاست
نه بر تابد از شیر در جنگ روی	دلیرست و بینا دل و چرب گوی

پیامی برد نزد افراسیاب	ز بيمش نیارد به دیده در آب
ز گفتار او پاسخ آرد به من	که دانید ازین نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست	بدان راه رفتن میان را بیست
پرستار و آن جامه زرنگار	بیاورد با گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت	که با جان خسرو خرد باد جفت
چو روی زمین گشت چون پَر زاغ	ز افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهد بیامد به ایوان خویش	برفتند گردان سوی خان خویش
می آورد و رامشگران را بخواند	همه شب همی زَر و گوهر فشاند

فرستادن کیخسرو رستم را به زمین هند

چو از روز شد کوه چون سندروس	به ابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد به درگاه شاه	ز ترکان سخن رفت و ز تاج و گاه
زواره فرامرز با او به هم	همی رفت هر گونه از بیش و کم
چنین گفت رستم به شاه زمین	که ای نامبردار با آفرین
به زاولستان در یکی شهر بود	کزان بوم و بر تور را بهر بود
منوچهر کرد آن ز ترکان تهی	یکی خوب جایست با فرهی
چو کاووس شد بی‌دل و پیر سر	بیفتاد ازو نام شاهی و فر
همی باژ و ساوش به توران برند	سوی شاه ایران همی ننگرند
فراوان بدان مرز پیلست و گنج	تن بی‌گناهان از ایشان به رنج
ز بس کشتن و غارت و تاختن	سر از باژ ترکان بر افراختن
کنون شهرباری به ایران تراست	تن پیل و چنگال شیران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ	فرستاد با پهلوانی سترگ
اگر باژ نزدیک شاه آورند	وگر سر بدین بارگاه آورند

به توران زمین بر شکست آوریم	چو آن مرز یک سر بدست آوریم
که جاوید بادی که اینست راه	به رستم چنین پاسخ آورد شاه
تو بگزین ازین لشکر نامدار	بین تا سپه چند باید به کار
بهای زمین در خور ارز تست	زمینی که پیوسته مرز تست
چنان چون بیاید ز جنگ آوران	فرامرز را ده سپاهی گران
به کام نهنگان رسد شست اوی	گشاده شود کار بر دست اوی
بسی آفرین خواند بر شهریار	رخ پهلوان گشت از آن آبدار
که خوان از خورشگر کند خواستار	بفرمود خسرو به سالار بار
و ز آواز بلبل همی خیره ماند	می آورد و رامشگران را بخواند
همی باده خوردند بر یاسمن	سران با فرامرز و با پیلتن
بدست اندرون دسته بوی و رنگ	غریونده نای و خروشنده چنگ
ز درد و غمان گشته آزاددل	همه تازه روی و همه شاددل
سخنهای شاهان بسی خواندند	ز هر گونه گفتارها راندند
شود در دو گیتی ز کردار شاد	که هر کس که در شاهی او داد داد
نکوهیده باشد بنزد مهان	همان شاه بیدادگر در جهان
همان پیش یزدان سرانجام بد	به گیتی بماند ازو نام بد
چنو در دو گیتی دگر شاد نیست	کسی را که پیشه به جز داد نیست

آراستن کیخسرو سپاه خود را

سراینده آمد ز گفتن ستوه	چو خورشید تابان بر آمد ز کوه
رده بر کشیدند بر بارگاه	تبیره بر آمد ز درگاه شاه
بر آمد خروشیدن گاودم	بیستند بر پیل رویینه خم
ببار آمد آن خسروانی درخت	نهادند بر کوهه پیل تخت

نهاده بسر بر ز گوهر کلاه	بیامد نشست از بر پیل شاه
فروهشته از تاج دو گوشوار	یکی طوق پر گوهر شاهوار
زمین شد به کردار دریای نیل	بزد مهره بر کوهه ژنده پیل
سیه شد زمین آسمان لاژورد	ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد
و گر گشت خم سپهر اندر آب	تو گفتی به دام اندرست آفتاب
سپهر و ستاره سنان را ندید	همی چشم روشن عنان را ندید
سپاه اندر آمد همی فوج فوج	ز دریای ساکن چو برخاست موج
سپهر از خروشیدن آسیمه گشت	سراپرده بردند ز ایوان بدشت
ابا زنگ زرین و زرین ستام	همی زد میان سپه پیل گام
به کیوان رسیده خروش سپاه	یکی مهره در جام بر دست شاه
زدی مهره بر جام و بستی کمر	چو بر پشت پیل آن شه نامور
نشستن مگر بر در پادشا	نبودی به هر پادشاهی روا
چنین بود در پادشاهی نشان	ازان نامور خسرو سرکشان
بدان تا سپه پیش او بر گذشت	همی بود بر پیل در پهن دشت
که بگذشت پیش جهاندار نو	نخستین فریبرز بد پیش رو
پس پشت خورشید پیکر درفش	ابا گرز و با تاج و زرینه کفش
به فتراک بر حلقه کرده کمند	یکی باره‌ای بر نشسته سمند
سپاهش همه غرقه در سیم و زر	همی رفت با باد و با برز و فرّ
که بیشی ترا باد و فرّ مهان	برو آفرین کرد شاه جهان
به باز آمدن باد پیروز و شاد	به هر کار بخت تو پیروز باد
که با جوشن و گرز پولاد بود	پس شاه گودرز کشواد بود
که جنگش به گرز و به شمشیر بود	درفش از پس پشت او شیر بود
سوی راستش چون سر افراز گیو	به چپ بر همی رفت رهّام نیو

پس پشت شیدوش یل با درفش	زمین گشته از شیر پیکر بنفش
هزار از پس پشت آن سرفراز	عاندار با نیزه‌های دراز
یکی گرگ پیکر درفشی سیاه	پس پشت گیو اندرون با سپاه
درفش جهانجوی رهام بیر	که بفراخته بود سر تا به ابر
پس بیژن اندر درفشی دگر	پرستارفش بر سرش تاج زر
نبیره پسر داشت هفتاد و هشت	از ایشان نبد جای بر پهن دشت
پس هر يك اندر دگرگون درفش	جهان گشته بد سرخ و زرد و بنفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست	سر سروان زیر شمشیر اوست
چو آمد بنزدیکی تخت شاه	بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
به گودرز بر شاه کرد آفرین	چه بر گیو و بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستم بود	که فرزند بیدار گزدهم بود
یکی نیزه بودی به چنگش به جنگ	کمان یار او بود و تیر خدنگ
ز بازوش پیکان بزندان بدی	همی در دل سنگ و سندان بدی
ابا لشکری گشن و آراسته	پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش	به ابر اندر آورده تابان سرش
همی خواند بر شهریار آفرین	ازو شاد شد شاه ایران زمین
پس گستم اشکش تیز گوش	که با زور و دل بود و با مغز و هوش
یکی گرزدار از نژاد همای	براهی که جستیش بودی بیای
سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ	سگالیده جنگ و بر آورده خوچ
کسی در جهان پشت ایشان ندید	برهنه يك انگشت ایشان ندید
درفشی بر آورده پیکر پلنگ	همی از درفشش بیارید جنگ
بسی آفرین کرد بر شهریار	بدان شادمان گردش روزگار
نگه کرد کی خسرو از پشت پیل	بدید آن سپه را زده بر دو میل

بدان بخت بیدار و فرخ نگین	پسند آمدش سخت و کرد آفرین
همه نامداران جوشن‌وران	ازان پس در آمد سپاهی گران
همی بود شادان دل و نیک خواه	سپاهی کز ایشان جهاندار شاه
کزو لشکر خسرو آباد بود	گزیده پس اندرش فرهاد بود
به هر جای بودی به هر کار یار	سپه را به کردار پروردگار
بدان سایه آهو اندر سرش	یکی پیکر آهو درفش از برش
زره سغدی و زین ترکی نشست	سپاهش همه تیغ هندی بدست
بسی آفرین خواند بر شاه نو	چو دید آن نشست و سر گاه نو
همی رفت پر خاشجوی و ژکان	گرازه سر تخمه گیوگان
سپاهی کمند افکن و رزمساز	درفشی پس پشت پیکر گراز
بسی آفرین کرد و اندر گذشت	سواران جنگی و مردان دشت
به زین اندرون حلقه‌های کمند	از آن شادمان شد که بودش پسند
بشد با دلیران و کنداوران	دمان از پیش زنگه شاوران
سپاهی چو کوه رونده ز جای	درفشی پس پشت پیکر همای
که با نیزه و تیغ پولاد بود	هرانکس که از شهر بغداد بود
سپهبد همی داشت بر پیل جای	همه برگذشتند زیر همای
بران برز و بالا و تیغ و نگین	بسی زنگه بر شاه کرد آفرین
که با فرّ و با گرز و با ارز بود	ز پشت سپهبد فرامرز بود
همه رزم جویان و کنداوران	ابا کوس و پیل و سپاهی گران
همه سرفرازان گیتی فروز	ز کشمیر و ز کابل و نیمروز
که کس را ز رستم نبودی گذر	درفشی کجا چون دلاور پدر
تو گفتی ز بند آمدستی رها	سرش هفت همچون سر اژدها
یکی آفرین خواند بر شهریار	بیامد بسان درختی بیار

همی کرد با او بسی پند یاد	دل شاه گشت از فرامرز شاد
سر افراز باشد به هر انجمن	بدو گفت پرورده پیلتن
ز دستان سامی و از نیرمی	تو فرزند بیدار دل رستمی
ز قنوج تا سیستان مر تراست	کنون سربسر هندوان مر تراست
بر ایشان مکن کار تاریک و تنگ	گر ایدونک با تو نجویند جنگ
همه راد با مردم خویش باش	به هر جایگه یار درویش باش
خردمند و اندوه‌گسار تو کیست	ببین نیک تا دوستدار تو کیست
که کژی پشیمانی آرد به روی	بخوبی بیارای و فردا مگوی
به هر جای خیره مکن کارزار	ترا دادم این پادشاهی بدار
به بی رنج کس هیچ منمای رنج	مشو در جوانی خریدار گنج
که گه سندروسست و گاه آبنوس	مجو ایمنی در سرای فسوس
نگر دل نداری به گیتی نژند	ز تو نام باید که ماند بلند
دمت چرخ گردان همی بشمرد	مرا و ترا روز هم بگذرد
سه دیگر ببین تا چه بایدت جست	دلت شاد باید تن و جان درست
دل بد سگالت پر از دود باد	جهان آفرین از تو خشنود باد
پیاده شد از باره تیز رو	چو بشنید پند جهاندار نو
بتابید سر سوی راه دراز	زمین را ببوسید و بردش نماز
که هر دم فزون باش چون ماه نو	بسی آفرین خواند بر شاه نو
همی مغزش از رفتن او بتفت	تهمتن دو فرسنگ با او برفت
همی خواست کش روز رامش برد	بیاموختش بزم و رزم و خرد
به سوی سراپرده آمد ز دشت	پر از درد ازان جایگه باز گشت
یکی باره تیزتگ بر نشست	سپهبد فرود آمد از پیل مست
سری پر ز باد و دلی پر ز رای	گرازان بیامد به پرده سرای

چو رستم بیامد بیاورد می	به جام بزرگ اندر افگند پی
همی گفت شادی ترا مایه بس	به فردا نگوید خردمند کس
کجا سلم و تور و فریدون کجاست	همه ناپدیدند با خاک راست
بیویم و رنجیم و گنج آگنیم	بدل بر همی آرزو بشکنیم
سرانجام زو بهره خاکست و بس	رهایی نیابد ازو هیچ کس
شب تیره سازیم با جام می	چو روشن شود بشمرد روز پی
بگوییم تا برکشد نای طوس	تبیره بر آرند با بوق و کوس
ببینیم تا دست گردان سپهر	بدین جنگ سوی که یازد به مهر
بکوشیم و ز کوشش ما چه سود	کز آغاز بود آنچ بایست بود